

یک کار جدید!



پسرک کلاس اول است.
امروز وقتِ فوتبال بود،
اما پسرک بازی نکرد.
چون می ترسید نتواند گل بزند.
نشست و با ناراحتی بازی بچه‌ها را نگاه کرد.



ظهر که شد، به خانه برگشت.

آهسته گفت: «سلام...»

مامان گفت: «سلام پسرک! ناراحتی؟»

پسرک گفت: «خیلی! من بلد نیستم گل بزنم!»

مامان گفت: «برایم تعریف می کنی چی شده؟»

پسرک ماجرا را تعریف کرد.

مامان گفت: «آهان! فهمیدم! بیا نهار بخوریم و

من هم کارِ امروز را برایت بگویم.»

پسرک با خوشحالی گفت: «باشه!»



مامان گفت: «امروز غذای تازه‌ای پخته‌ام.

آش شله قلمکار!»

پسرک گفت: «آش؟»

مامان گفت: «بله! برای اولین بار!»

پسرک خورد و گفت: «به‌به! چقدر خوشمزه

است مامان!»



مامان با خوشحالی گفت: «از دوستم یاد گرفته‌ام.»
پسرک پرسید: «اگر خوشمزه نشده بود،
ناراحت می‌شدی؟»
مامان فکر کرد و گفت: «شاید قبلاً که بلد نبودم
ناراحت می‌شدم، اما تمرین کردم تا یاد بگیرم.»
پسرک گفت: «مثل من که دوست دارم
گل زدن را یاد بگیرم.»
مامان گفت: «بله پسر! پختن آش جدید مال
من، گل زدن مال تو!»



پسرک پرسید: «اما من با کی تمرین کنم؟»
مامان با من فوتبال بازی می‌کنی؟
مامان لبخند زد و گفت: «قبول!»

